

به سلسله داستانهای کوتاه**بمناسبت نود و دومین سال استرداد افغانستان عزیز، تقدیم است**

منبع: برگرفته شده از: (افغانستان در مسیر تاریخ) اثر روانشاد میر غلام محمد غبار

باز نویسی از : مسعود ب ف

" زهرا " دوشیزه افغان زمین، سمبول فداکاری

کابل در آتش جنگ می سوخت، شهر زیبا و بی مانند کابل در محاصره دشمن قرار داشت. جوانان این شهر مثل همیشه سینه را برای حفاظت از کابل سپر کرده بودند. باشندگان کابل در سنگلاخهای کوه با وسایل عادی دفاعی، سنگر گرفته مقابل دشمن در نبرد بودند. زنان و دختران جوان در زیر باران از گلوله ها سنگر به سنگر نان و آب می رساندند تا جوانان افغان در برابر دشمن ضعف نشان ندهند. کابل سرا پا در جنگ بود و سنگر هارا روز و شب افغان ها حراست میکردند.

انگلیسها در تمام نقاط کابل قوا پیاده کرده بودند تا شهر را کلاً تسخیر نمایند، اما مقاومت خرابی مردم کمر دشمن را شکستاده بود.

مردم کابل زندگی همیشگی شانرا نیز ادامه میدادند. جشن تولدی ختنه سوری، رفتن به طلبگاری، مراسم مختصر عروسی و مراسم کفن و دفن جنازه ها مراسم عزاداری و مداوای زخمی ها در کنار جنگ نیز جاری بود. به روز 13 دسمبر 1879 که جنگ یک اندازه فروکش کرده بود عصر همین روز والدین عروس در منزل خود واقع عاشقان و عارفان کابل، مراسم عروسی کوچکی را براه انداخته بودند. شام همین روز عبدالله جوان افغان که وعده عروسی اش را با زهرا دختر همسایه اش قول داده بود. از سنگر به مراسم عروسی آمد تا قول و قرارش را در برابر زهرا ادا کرده باشد و جنگ را بخاطر این پیوند نیک بهانه نسازد، زیرا زهرا دختر نجیب و پاکدامن افغان در انتظارش بود.

مراسم بدون دف و چنگ براه افتاد. چهره های غمگشیده مهمانان به سختی ماسک تبسم را بر چهره هایشان حمل میکردند. وقتی عبدالله را آوردند پیره مردی که دندان نداشت با دادا الهی مبارک دادا را با صدای محزون بلند خواند و تبسم چهره هارا به خنده ها مبدل ساخت خانم پیری که پیراهن گند افغانی برتن داشت از جایش برخاست و صمیمانه به پایکوبی آغاز نمود مهمانان به هیجان آمده بودند همه شروع به کف زدن کردند. فضا پر از شادی شد. پیرمرد همچنان میخواند که داماد رابه کنار عروس، بالباس پُر غرور دفاع و حراست از وطن آوردند تا خطبه نگاه را جاری سازند. عبدالله داماد را در کنار زهرا عروس نشاندهند. مادر داماد حنا را در انگشت عبدالله داماد گذاشت و همه مبارک باد گفتند.

چهره عروس گرفته بود گویی ازین فضا ناراضی بنظر میرسید.

عروس که تا این دم سکوت کرده بود، با صدای بلند که همه حاضرین شنیدند خطاب به عبدالله چنین گفت:

– مردان عاشقان و عارفان همه به جنگ فرنگی رفته اند ولی اینجا عروسی عبدالله است.

دیپانو شمیره: له 1 تر 8

افغان جرمن آنلاين تاسو په درنښت همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادښت: دلیکني د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله لیکنه له رالیرلو مخکي په خیر و لولئ

با شنیدن این حرف عبدالله جوان از تخت عروسی برخاست و گفت :
- راست گفتمی [شیردخت افغان] در چنین روزی مرد باید در میدان جنگ باشد نه در محفل عروسی، خطاب به همه گفت:

من رفتم اگر بر نگشتم زهرا را در دنیای دیگر خواهم دید.
عبدالله با خداحافظی، شجاعانه چون افسری از خانه برآمد و به خانه خود رفت سیلاوه و تفنگچه اش را از آنجا گرفته رو سوی سنگر، بکوه بر شد.

بعد از رفتن عبدالله حاضرین مجلس سکوت داشتند. پیرمرد که آواز می خواند صحبت را چنین آغاز نمود:
کاش من هم توانایی رفتن را به سنگرمیداشتم تا در برابر دشمن مثل سابق میجنگیم . زهرا شیر دختر افغان است نفس او قبولدار نشد که مادر وطن زخمی و گرفتار مصیبت باشد و آنها چشمن عروسی برپا کنند. من در اول به زهرا شیر دختر افغان و باز به عبدالله دلیر جوانمرد، آفرین میگویم. درین لحظه تمام مهمانان هریک زهرا و عبدالله را آفرین گفته ستایش کردند.

فردا مبارزین افغان دشمن را تادم قشله نظامی شیرپور که قرارگاه مستحکم انگلیس هابود جاروب کردند اما با تأسف، عبدالله داماد که جنگجوی با شهامت بود از طرف دشمن شناسایی شده چندین انگلیس به طرف او فیر کردند و او را به شهادت رساندند. وقتی عبدالله به زمین افتاد، جوانان افغان بیشتر خشمگین شدند و شدت جنگ بیشتر شد. دشمن را تار و مار نمودند. از گشته های دشمن پشته ساختند و متباقی را فراری دادند.

عصر آنروز جنازه شهید راه آزادی و استقلال عبدالله عاشقان و عارفانی را به خانه مادرش که یگانه بازمانده او بود، آوردند و در برابر چشمان پیر از اشک مادرش به زمین گذاشتند. مادرش سکوت داشت و حیران چون پرندۀ گیر مانده در طوفان به هر طرف نگاه میکرد که چشمش به زهرا افتاد. مادر عبدالله دید که زهرا دلیرانه داخل سرای شد همه را کنار زد و خود را به جنازه عبدالله رسانده کلک حنا زنگ شده عبدالله را در حضور همه بوسید و برچشمانش گذاشت و رویش را بطرف مادر پیر عبدالله نموده گفت:

- گریه نکن مادر من تا زنده هستم در عوض عبدالله در نزد تو میمانم . من بیوه این مرد دلیر و جنگجو هستم.
زهرا با عبدالله هر دو وارد تاریخ شدند، زیرا عبدالله در راه وطن به جاودانگی پیوست و زهرا دوشیزه افغان چنانکه وعده داده بود تا روز مرگ در خانه عبدالله بنام



بیوه عبدالله با افتخار و سر بلندی زندگی کرد.

همت و بزرگی آنها سبب شد که در تمام محافل افغانها به احترام همیشه یاد شوند و مثال فداکاری برای خانواده ها زهرا پاکدامن شده بود. **ختم**

مزاحمت یا فضولی

داستان 19 هم از منابع هندی

در نزدیکی معبد شیوا راهبی زندگی میکرد. در خانه روبرویش یک زنی اقامت داشت که شوهرش مرده بود و سه طفل وی احتیاج نفقه داشت. راهب که میدید مردان زیادی به خانه آن زن رفت و آمد میکنند فهمید او یک روسپی است. تصمیم گرفت با او صحبت کند. زن را سرزنش کرد و گفت: تو بسیار گناهکاری . روز و شب به خدا بی احترامی میکنی. چرا دست از این کار نمیکشی؟ چرا کمی به زندگی پس از مرگ فکر نمیکنی؟

زن به شدت از گفته های راهب شرمنده شد و از صمیم قلب به درگاه خدا دعا کرد و بخشایش خواست. همچنین از خدای قادر و متعال خواست که راه تازه ای برای نفقه اولاد هایش به او نشان بدهد. اما راه دیگری پیدا نکرد و بعد از یک هفته گرسنگی با فرزندان دوباره به روسپی گری پرداخت. اما هر بار از درگاه خدا آمرزش میخواست. راهب که از بی تفاوتی زن نسبت به اندرز او خشمگین شده بود فکر کرده باخود گفت: از حالا تا روز مرگ ، خواهم شمرده که چند مرد وارد خانه او شده اند!

و از آن روز کار دیگری نکرد جز این که زندگی آن زن را زیر نظر بگیرد. هر مردی که وارد خانه او میشد، راهب هم سنگچلی را به سنگچل های حساب شده دیگر اضافه می نمود ! مدتی گذشت راهب دوباره زن را صدا کرد و

گفت: این کوه سنگچل ها را مبینی؟ هر کدام از این سنگچلها نماینده یکی از گناهان کبیره ای است که انجام داده ای، آن هم بعد از هشدار من! دوباره میگویم مراقب اعمالت باش!

زن به لرزه افتاد، فهمید گناهانش چقدر انباشته شده. به خانه برگشت اشک پشیمانی ریخت و دعا کرد: خدایا کی رحمت تو مرا از این زندگی مشقت بار رها میکند؟

خداوند دعایش را پذیرفت و همان روز فرشته مرگ ظاهر شد و جان او را بافرزندانش یکجا گرفت. همچنان فرشته به دستور خدا جان راهب را نیز گرفت. و با خود برد. روح روسپی با فرزندانش بی درنگ به بهشت رفت اما شیاطین روح راهب را به دوزخ بردند. در راه رفتن بدوزخ راهب دید که بر روسپی چه گذشته بنا شکایت کرد: خدایا این عدالت توست؟ من که تمام زندگی ام را در فقر و اخلاص گذراندم به دوزخ میروم و آن روسپی که فقط گناه کرد به بهشت میرود؟!

یکی از فرشته ها پاسخ داد: تصمیمات خداوند همیشه عادلانه است! تو فکر میکردی که عشق خدا یعنی فضولی در رفتار دیگران. هنگامی که تو قلبت را سرشار فضولی میکردی این زن شب و روز دعا میکرد. روح او پس از گریستن چنان سبک میشد که توانستیم او را تا بهشت برین بالا ببریم. اما آن سنگچلها چنان روح تو را اسنگین کرده بودند که نتوانستیم روح گرنگ ترا را بالا ببریم....

بلی با قضاوت های نابجا روح سبک سیر پاک آدمی، دچار سنگینی بیجا میشود؟ **ختم**

داستان بیستم از منابع روسی **طریقه تشخیص بیماران روانی**

از داکتر روان شناس دریکی ازشفابخانه های دارالمجانین کسی پرسید، شما چطور می فهمید که یک بیمار روانی به بستری شدن در اینجا نیاز دارد یا نه؟

داکترگفت: برای امتحان شخص بیمار ما یک تپ تشناب را پر از آب می کنیم و یک فاشق چایخوری، یک پیاله و یک سطل به دسترسی مریض میگذاریم و از او می خواهیم که به کدام وسیله آب تپ را میتواند خالی کند.

کسی که سوال کرده بود گفت: بلی فهمیدم. آدم عادی باید سطل را بردارد چون بزرگتر است و به آسانی میتواند آب تپ را خالی کند.

داکتر گفت: نخیر! آدم عادی در زیر آب تپ، رابر مانع آب را بر میدارد و مجرای آب را باز میکند تا آب خود بخود بزودی خارج شود. ازینرو شما نیز باید بیمار باشید. پس بفرمایید برای شما یک بستر در کنار پنجره میگذاریم؟

ختم

داستان بیست و یکم از منابع غربی **قبولاندن ذوق خود بر دیگران**

یک پروگرام ساز و یک مهندس در یک سفر طولانی هوائی پهلوی یکدیگر در طیاره نشسته بودند. پروگرام ساز رو به مهندس کرد و گفت: می خواهید با همدیگر بازی کنیم؟ مهندس که میخواست استراحت کند محترمانه عذر خواست و رویش را به طرف کلکین گشتاند و پتو را روی خودش کشید. پروگرام ساز دوباره گفت: بازی سرگرم جالبی است. من از شما یک سوال می پرسم و اگر شما جوابش را نمی دانستید ۵ دالر به من بدهید. بعد شما از من یک سوال می کنید و اگر من جوابش را نمی دانستم من ۵ دالر به شما می دهم.

مهندس مجدداً معذرت خواست و چشمهایش را روی هم گذاشت تا خوابش بیبرد. این بار، پروگرام ساز پیشنهاد دیگری داده گفت: خوب، اگر شما سوال مرا جواب ندادید ۵ دالر بدهید ولی اگر من نتوانستم سوال شما را جواب دهم ۵۰ دالر به شما خواهم داد. این پیشنهاد مهندس را چرتی ساخت و به پیشنهاد رضایت نشان داد که پروگرام ساز بازی کند.

پروگرام ساز اولین سوال را مطرح کرد: «فاصله زمین تا ماه چقدر است؟» مهندس بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دالر به پروگرام ساز داد. حالا نوبت خودش بود. مهندس گفت: «آن چیست که وقتی از تپه بالا می رود ۳ پا دارد و وقتی پائین می آید ۴ پا؟» پروگرام ساز نگاه تعجب آمیزی کرد و سپس به سراغ کامپیوتر قابل حملش رفت و تمام اطلاعات موجود در آن را مورد جستجو قرار داد. آنگاه از طریق مودم بیسیم کامپیوترش به اینترنت وصل شد و اطلاعات موجود در کتابخانه کنگره آمریکا را هم جستجو کرد. باز هم چیز بدرد بخوری پیدا نکرد. سپس برای تمام همکارانش پست الکترونیک فرستاد و سوال را با آنها در میان گذاشت و با یکی دو نفر هم گپ (chat) زد ولی آنها هم نتوانستند کمکی کنند.

بالاخره بعد از ۳ ساعت، مهندس را از خواب بیدار کرد و ۵۰ دلار به او داد. مهندس مودبانه ۵۰ دلار را گرفت و رویش را برگرداند تا دوباره بخوابد. پروگرام ساز بعد از کمی مکث، او را تکان داد و گفت: «خوب، جواب سوالت چه بود؟» مهندس دوباره بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه‌نویس داد و رویش را برگرداند و خوابید ... **ختم**

داستان بیست و دوم **وامق و عذرا داستان عشقی** از: عنصری بلخی *

در زمانهای قدیم فلقرات پسر افسوس بر جزیره کوچک شامس حکومت می کرد. این پادشاه فرمانروایی خودکامه و ستمگر بود، اما به آباد کردن سرزمین خود شوق بسیار داشت. او در آن جا بیتی بر پا کرد که یونانیان بت را مظهر از دواج و نماینده زنان می شمردند. در شهر شامس که همنام جزیره بود دختر جوان و زیبا و دلارام به نام **یانی** زندگی می کرد. فلقرات چون روزی روی این دختر را دید به یک نگاه دلباخته او شد، و وی را از پدرش خواستگاری کرد. چون خبر از دواج این دو بگوش مردمان این جزیره و جزیره های دور و نزدیک شامس رسید مردمان با سر و بر آراسته خود را به مراسم رساندند

سرایندگان رود برداشته اند به نیک اختری راه برداشته اند

و تا یک هفته از بانگ و نوای چنگ و رباب مردمان را خواب و آرام نبود. چون **یانی** به قصر حاکم درآمد، و آن دستگاه آراسته و آن بزرگی و حشمت را دید سردر گرو محبت همسر خود نهاد و جز او به هیچ چیز نمی اندیشید. حاکم شبی به خواب دید که درخت زیتونی بزرگی میان سرایش رویید و به بار نشست آن گاه به حرکت درآمد، به همه جزایر اطراف رفت. و از آنجاها پس بجای خود بازگشت، خوابگزاران گفتند شاه را فرزندی می آید که کارهای بزرگ خواهد کرد. از تصادف روزگار، پس از مدتی **یانی** دختری به دنیا آورد که

هر آن گه او بوی و رنگ آمدی چون بر گل و مشک تنگ آمدی چون از جامه آن ماه برخاستی به چهره جهان را بیاراستی

نامش را **عذرا** نهادند

چون یک ماه از تولد او گذشت به چشم بینندگان کودکی یکساله می نمود. در هفت ماهگی به راه رفتن افتاد، و در ده ماهگی زبانش به سخن گفتن باز شد. چون دو ساله شد دانشها فراگرفت و در هفت سالگی اختری دانا و تمام عیار گردید. چنان زودآموز بود که هر چه آموزگار بدو می خواند در دم فرا می گرفت. در ده سالگی در چوگان بازی و تیراندازی سرآمد همگان شد.

به نیزه که از جا برداشتی به پولاد تیز بگذاشتی

دیری نگذشت که به عقل و تدبیر و رای از همه شاهزادگان و نام آوران پیشی گرفت، و دانش بسیار اندوخت که از آموختن علم بیشتر بی نیاز شد.

فلقرات **عذرا** را در پرده نگه نمی داشت و اگر دشمنی به کشور او روی می نهاد دخترش را فرمانده سپاه می کرد و به میدان جنگ می فرستاد. باری، **عذرا** در نظر پدرش گرامی تر از چشم و جانش بود. او افزون بر این هنرها چنان زیبا روی طناز و دلارام بود که هر زمان از کوی و بازار می گذشت چشم همه رهگذران به سوی او بود و همه انگشت حیرت و حسرت به دندان می گزیدند.

در همین هنگام نوجوانی بنام **وامق** که با هنر و هوشمند بود مادرش می میرد و پدرش ملذیطس با زنی دیگری از دواج میکند که نامش معشقرلیه بود. این زن دیو خوبی بد آرام و بد سرشت و بد کنش بود و جز به فسادانگیزی و غوغاگری هیچ کام نداشت و گفته اند: **زن بد اگر چون مه روشن است**

میامیز با او که اهرمن است.

د پانو شمیره: له 4 تر 8

هر آن مرد کو رفت بر رای زن
نکوهیده باشد بر رایزن
برای زن اندر ز بن سود نیست
گر آتش نماید بجز دود نیست

این زن سنگدل و خیره روی و کارآشوب بود، پیوسته به نظر تحقیر و کینه وری به **وامق** می نگریست و چندان نزد پدرش از وی بدگویی می کرد که سرانجام ملذیطس مهر از او برید و جوان چون خود چنین خوارمایه و بی قدر دید در اندیشه سفر افتاد. از بد حوادث پروا نکرد و به خود گفت:

همان کسی که جان داد روزی دهد
چو روزی دهد دلفروزی دهد

وامق چندگاهی درنگ کرد تا همسفری موافق و سازگار پیدا کند، و چون فهمید که مادر اندرش قصد کرده که او را به زهر بکشد در عزم خود مصمم تر شد. او را دوستی بود هوشمند و سخنور به نام **طوفان**

جهانیده و کاردیده بسی
پسندیده اندر دل هر کسی

روزی او را دیدار و از قصد خود آگاه کرد و به وی چنین گفت:

کای پرهنر یار من
تو آگاهی از گشت پَرَگار من

و نیز می دانی که زن پدرم چگونه کمر به قتل من بسته است و چون به هیچ روی نمی دانم دلم را به ماندن نزد پدرم و مادرم رضا و آرام کنم می خواهم به سفر بروم. **طوفان** در جوابش گفت:

دوست خوبم تو بیش از آنچه مقتضای سن توست هوشمند و خردوری، اما چون بخت از کسی برگردد چاره گری نمی توان کرد. رأی من این است که باید پیش فلقرط پادشاه شامس بروی، تو و او از یک گوهر و دودمانید او ترا به خوشرویی و مهربانی می پذیرد. در آن جا به شادکامی و آسایش و خرمی زندگی خواهی کرد. من همسفرت می شوم تا شریک رنج و راحت باشم. پس از سپری شدن دو روز

به کشتی نشستند هر دو جوان
شده شان سخنها ز هر کس نهان

پس از سپردن دریا بی هیچ رنج به شامس رسیدند. از کشتی پیاده شدند و به شهر درآمدند. به هنگامی که **وامق** از کنار بت شهر می گذشت **عذرا** را که از بتکده بیرون می آمد دید. چنان در نظرش زیبا و دلستان آمد که نمی توانست از او نظر برگیرد. **عذرا** نیز برابر خود جوانی دید آراسته و خوش منظر. بی اختیار بر جای ایستاد می چند به روی و موی و بالایش نگریست و بدان نگاه کرد!

دل هر دو برنا برآمد به جوش
تو گفتی جدا ماند جانشان ز هوش

از آن که

ز دیدار خیزد همه رستخیز
برآید به مغز آتش مهر تیز

عذرا به اشاره دست مادرش را که در آن نزدیک ایستاده بود نزد خود خواند. او نیز از آن همه زیبایی و دلآویزی در شگفت شد و گفت من حدیث ترا به حضرت شاه می گویم تا چه فرماید. از روی دیگر **عذرا** چنان به دیدن روی دلفروز **وامق** مایل شده بود که دقیقه ای چند درنگ کرد و همراه مادرش نرفت تا رنگ زرد و آشفته گیش افشاگر راز دلباختگی نباشد.

وامق نیز به کار خویش درماند و به خود گفت: دریغ که بخت بد مرا به حال خویش رها نمی کند.

چه پتیاره پیش متن آورد باز
که دل را غم آورد و جان را گداز

که داند کنون کان چه دلخواه بود
پری بود یا بر زمین ماه بود.

چون دوستش **طوفان** آشفته گی و پریشان دلی و اشکباری همسفرش را دید دانست چه سودا در سرش افتاده. پندش داد و گفت وفا دارم دم ازدها را پذیره مشو، اندیشه باطل را از سرت به در کن و به راه ناصواب پای منهن. و چون دید پندش در او در نمی گیرد پیش بت رفت و به زاری گفت:

نگه دار فرهنگ و رای روان
بر این دلشکسته غریب جوان

د پانو شمیره: له 5 تر 8

ز بيدادي از خانه بگريخته

به دندان مرگ اندر آويخته

از روي ديگر چون **عذرا** به خانه بازگشت بر اين اميد بود که مادرش شاه را از حال **وامق** آگاه کند اما چون **ياني** وعده اش را فراموش کرده بود **عذرا** به لطايف الحيل وي را بر سر پيمان آورد. مادر **عذرا** نزد همسرش رفت. از **وامق** و آراستگي و شايستگي او تعريف بسيار کرد و گفت:

به شامس به زنهار شاه آمده است

بدين نامور بارگاه آمده است

يکي نامجوي به بالاي سرو

بنفشه دمیده به خون تذرو

شاه به دیدن او مایل شد و به سپسالار در بارش فرمان داد تا مراقبين نزدیکه ببرد و وي را بجويد بر اسب بنشانند و بياورد و سالار بار (مهربان و خبير) چنان کرد که شاه فرموده بود، و چون **وامق** را دید بر او تعظيم کرد، و گفت: اي جوان خوب چهر، شاه ترا احضار فرموده با من بيا تا به بارگاه او برويم. **وامق** اطاعت برد و چون به در کاخ رسيد فلقراط به پيشبازش رفت به گرمي و مهرباني وي را پذيره شد و نواخت و در پر پايه ترين جا نشانند و

بدو گفت کام تو کام من است

به دیدار تو چشم من روشن است

سوي خانه و شهر خویش آمدي

خرد را به فرهنگ بيش آمدي

در اين هنگام **ياني** در حالي که دست **عذرا** را در دست گرفته بود وارد مجلس شد، و همين که **وامق** **عذرا** را به آن آراستگي و جلوه دید چنان ماهي که از آب به خاک افتاده باشد دلش تپيد. فلقراط را ندیمي بود خردمند و دانشمند و نامش مجينوس بود. از نظر بازپها و نگاههاي دزدانه **وامق** و **عذرا** به يکديگر، دانست که آن دو به هم دل باخته اند.

همي دید دز دیده دیدارشان

ز پیوستن مهر بسيارشان

عذرا چون به جان و دل شيفته و فريفته **وامق** شد خواست اندازه دانش و سخنوري وي را دريابد و مجينوس را وادار کرد که او را بيازمايد. آن مرد دانا و هوشيار در حضر شاه و همسرش و گروهی از بزرگان در زمينه هاي گوناگون پرسشهايي از **وامق** کرد، و چون جوابهاي سنجيده شنيد همه از دانش بسيار و حاضر جوابييش در عجب ماندند و گفتند

که دیدي که هرگز جواني چنوي

به گفتار و فرهنگ بالا و روي

بگفتند هر گز نه ما دیده ایم

نه از کس به گفتار بشنیده ایم

به بخت تو اي نامور شهریار

به دست تو انداختش روزگار

آن روز و روزهاي ديگر براي **وامق** و طوفان طعمهاي نيکو و شايسته آماده کردند. روز ديگر چوگان بازي به بازي درآمدند و **وامق** چنان هنرنمايي کرد که بينندگان به حيرت درافتادند اما چند روز بعد که شاه خواست **عذرا** را که چون مردان جنگ از موده بود با **وامق** مقابل کند **وامق** اطاعت نکرد. پوزشگري را سر بر پاي پادشاه گذاشت و گفت:

مرا شرم مي آيد که با فرزند تو مبارزه کنم چه اگر بادي بر او وزد و تار مویش را بجنبانند چنان بر باد مي آشوبم که آن را از جنبش باز دارم. اما اگر پادشاه بر اين راي است که زور و بازوي مرا بيازمايد

اگر دشمني هست پرخاشجوي

سزد گر فرستي مرا پيش اوي

چو من برگشایم به میدان عنان
بکاومش دیده به نوک ستان

ببیند سر خویش با خاک پست
اگر شیر شرزه است یا پیل مست

شاه بر هوشمندی و فرخنده رایبی او آفرین خواند. از روی دیگر فلقراط رامشگری داشت به نام رنقدوس. او جهان دیده و هنرور، و در روم و هندوستان معروف بود. برای شاه بربط و دیگر وسایل موسیقی می ساخت و سرود می سرود. روزی در حضور شاه و **وامق و عذرا** و بزرگان دربار سرودی خواند که در دل **وامق** چنان اثر کرد که به جایگاه خاص خود رفت، رو به آسمان کرد، و به زاری گفت: ای داور دادگر

گواه تو بر من به دل سوختن
به مغز اندرون آتش افروختن

غمم کوه و موم این دل مهرجوی
چگونه کشم کوه را من به موی

شکسته است و خسته است اندر تنم
به رنج دل اندر همی بشکنم

تو میسند از آن کس که بر من جهان
چنین تیره کرد آشکار و نهان

مرا بسته دارد به بند نیاز
خود آرام کرده به شادی و ناز

ستاره تو گفتمی به خواب اندرست
سپهر رونده به آب اندرست

چون عمر روز به آخر رسید و تاریکی شب بر همه جا سایه گسترد از بی خودی به باغی که خوابگاه **عذرا** در آن بود رفت. چون به آن جا رسید گفت: این زندگی پر از ملال مرا از جان خود بیزار کرده، چه خوش باشد که به ناگاه بمیرم. آن گاه سر به آستان خوابگاه معشوق گذاشت آن را بوسید و به جایگاه خویش بازگشت. فلاطوس یکی از بزرگان دربار فلقراط بود که همه دانشها را می دانست، پادشاه آموزگاری **عذرا** را به او سپرده بود. فلاطوس چنانکه وظیفه اش بود ساعتی از **عذرا** دور و غافل نمی شد و همیشه چون سایه او را دنبال می کرد. اما چنان روی نمود که شبی فرصت یافت و به خلوتگاه **وامق** رفت. فلاطوس به کار و دیدار او آگاه شد که

بسی آزمودند کارآگاهان

چنین کار هرگز نماند نهان

فلاطوس عذرا را به تلخی سرزنش کرد؛ و

به عذرا چنین گفت: اندر جهان

بلا به تر از هر زنی در زمان

تو اندر جهان از چه تنگ آمدی

که بر دوره خویش تنگ آمدی

به یک بار شرمت برون شد ز چشم

ز بی شرمی خویش نادیدت خشم

چنان شد که شاه نیز از دیدار پنهانی دخترش با **وامق** آگاه گردید و او را به سختی ملامت کرد. **عذرا** از تلخگویی و شماتت پدرش چنان دل آزرده شد که از هوش رفت و بر زمین افتاد. فلقراط از آن ستم بزرگ که به دخترش کرده بود پشیمان گشت، وی را به هوش آورد و چون **عذرا** تنها ماند بر بخت ناسازگار خود نفرین کرد، گریست و به درد گفت:

که در شهر خویش اندرین بوستان

چنانم که در دشت و شهر کسان

سرای پدر گشته زندان من

غریوان دو مرجان خندان من



همي كند آن گلرخ نورسید
همي خون چكانید بر شنبلید
همي گفت اي بخت ناسازگار
چرا تلخ كردي مرا روزگار

آن گاه فلاتوس نزد **وامق** و طوفان رفت و به خشم و عتاب
به طوفان چنین گفت کای بد نشان
شده نام تو گم ز گردنکشان
مگر خانه دیو آهرمن است
که تخم تباهی بدو اندر است
شما را فلقراط بناخته است
به کاخ اندرون جایگه ساخته است

و چندان با **وامق** به درشتی و ناهمواری سخن گفت که

پذیرفت وامق روشن خرد
که هرگز به عذرا به بد ننگرد

دل **وامق** و **عذرا** از ستمی که از پدر و تعلیم گر بر آنان می رفت غمگین و پر اندوه بود **عذرا** وقتی به یاد می آورد که دلدارش را به ستم از او دور کرده اند.

همي كرد در خانه در دل خروش
تو گفتي روانش برآمد به جوش
گشاد از دو مشکين كمنش گره
ز لاله همي كند مشکين زره
همي گفت وامق دل از مهر من
بريد و نخواهد همي چهر من
كسي را چيزي بود آرزو
بجوید ز هر كس بگويد كه كو
بيامد كنون مرگ نزيك من
به گوهر شود جان تاريك من
تن وامق اندر جهان زنده باد
برو بر شب و روز فرخنده باد
چون من گيرم اندر دل خاك جاي
روان بگذرانم به ديگر سراي
دلش باد خر به سوي دگر
به از من روي و به موي دگر

باري پس از مدتی **یانی** بر اثر غم و اندوهی که دل و جان دخترش را فشرده بود جان سپرد. فلقراط نیز در جنگ با دشمن کشته، و **عذرا** به چنگ خصم اسیر شد. منقلوس نامی او را در جزیره کیوس خرید و دمخینوس که کارش تجارت و بازرگانی بود وی را از او دزدید. این دختر تیره روز که از گاه جوانی بخت از او برگشته بود سالیانی از عمرش را به بردگی و حسرت گذراند و سرانجام به ناکامی درگذشت. **ختم**

* **ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی** شاعر نام‌آور افغانستان مشهور به **عنصری بلخی** در سال ۳۵۰ هجری قمری در **بلخ** زاده شد. **امیر نصر** برادر **سلطان محمود غزنوی**، وی را به **غزنه** فراخواند. سلطان محمود غزنوی به او توجه نشان داد و به او عنوان ملک‌الشعراپی داد. عنصری در سال ۴۳۱ هجری قمری درگذشت.

داستانهای کوتاه همیشه ادامه دارد
تشکر از دیدارتان

د پانو شمیره: له 8 تر 8

افغان جرمن آنلاين په درښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de
يادښت: دلپکني د ليکنيزي بني پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په څير و لولئ